

نابغه و فویش

شاہکار :

عزیز نسیم

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

ترجمه : ح. صدیقی



دنیائی سب

# نابغه هوش

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شاهکار :

عزیز نسیم

ترجمه : ح. صدیق



دنیای کتاب

تهران - شاه آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

تہران - شاہ آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

# صورت قصه‌ها

از دواج اعیانی

اوه! .. اوه! ..

نماز

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شروع به صحبت

اسرار دولت

فیلم

ذیحساب

مهمان

بازرس

عزیز نسیم در باره‌ی خودش

آنچه در این دفتر گردآمده ، از میان زبده ترین  
ترجمه های قصص طنزی عزیزنسنین ، طنزنویس نام آور  
ترك برگزیده شده است. در انجام مجموعه سخنانی از  
خود عزیزنسنین پیرامون زندگی و فعالیت خویش آورده  
شده که نکات باریك فراوانی از حیات و خلاقیت ادبی او را  
روشن می سازد . باشد که این اثر و مجلدات دیگر آن  
مورد توجه خوانندگان عزیز واقع شود و ما را در انتشار  
آثار برگزیده ی دیگر او یاری کند .



# از دواجا اعیانی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

تازه دانشکده‌ی پزشکی را تمام کرده بودم و داشتم  
خودم را برای دیدن دوره‌ی تخصص آماده می‌کردم که در  
یک سبجاس ضیافت با نازی آشنا شدم .

در همان دیدار اول چنان شیفته و دل‌باخته‌ی او شدم  
که گمان نمی‌کنم لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت هم  
عشقشان به این تند و تیزی بود !

نازی هم دست کمی از من نداشت . اما هیچ یک

آن شجاعت و شهامت را نداشتیم که عشق خود را اظهار

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

کنیم .

يك شب که در کنار ساحل قدم می‌زدیم ، دل به دریا  
زدم و از نازی پرسیدم :

- تا حال عاشق شدی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- مدتی ست منتظر همین سؤال هستم .

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم :

- چرا ؟

- چون بیشتر مردها سر صحبت را با همین سؤال باز

می‌کنند .

من هم خندیدم و گفتم .

- باشد . چه عیبی دارد . این يك بحث طبیعی

است . نازی به فکر فرورفت و جواب نگفت . پس از آن که

چند ساعتی گردش کردیم و حرف‌های دیگر زدیم ، ناگهان

بدون مقدمه گفت :

- من تا به حال عاشق کسی نشده‌ام .

آن شب تا صبح در این فکر بودم که چرا نازی

از سؤال من ناراحت شد و چرا بعد از مدتی این توضیح  
مختصر و کوتاه را داد .  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گرچه خیلی محکم و صریح گفتم که تا حال عاشق  
نشده ، ولی احساس می کردم دروغ می گویند و دستکم  
دوسه بار عاشق شده و سه چهار بار تا پای سفره‌ی عقد رفته  
و برگشته است .

شاید هم از آنجا که می دانست از سابقه‌اش اطلاع  
دارم ، از سؤال ناراحت شد .

در صورتی که آنقدر دوستش داشتم که اگر سه چهار  
شوهر هم کرده بود ، برایم فرقی نداشت .

باز هم يك شب دیگر که در خانه‌ی دوستی مهمان  
بودیم و مشروب زیادی خورده بودیم ، وقتی که با نازی  
می رقصیدم بی مقدمه گفتم :

— نازی جان ، حاضری بامن ازدواج کنی ؟

نازی چنان به قهقهه خندید که بیشتر مهمان‌ها متوجه  
شدند و بعد هم آن چنان خیره به چشمانم نگریست که گمان  
کردم حرف زشتی زده‌ام .

پس از کمی سکوت ، گفتم :

- اگر ناراحت شدی ، حرفم را پس می گیرم .

باز هم جوابی نداد .

بعد از این که رقص تمام شد ، روی بالکن رفتیم و به کنار نرده ها تکیه زدیم . من دوباره سر حرف را باز

کردم : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- چرا ناراحت شدی ؟

نازی بایک حرکت خشم آلود سرش را به طرف من برگرداند و پرسید :

- تو اطلاعاتی در باره ی خانواده ی من داری ؟

گفتم : - نه !

گفت : - میدانی پدرم کیه ؟

گفتم : - نه !

از این که خانواده و فامیل او را نمی شناختم ، تعجب کرد و گفت :

- چطور ممکن است ؟

گفتم : - حقیقت است . چرا دروغ بگویم .

از این سؤال و جواب ها چنین دستگیرم شد که خانواده اش یسا خیلی فقیر و بی چیزند و یا ضعف اخلاقی

گفتم :- نازی عزیز، خانوادهاات هر چه می خواهند باشند، اصلا به من ربطی ندارد . من که نمی خواهم با خانوادهاات ازدواج کنم . من تو را دوست دارم و تو را می خواهم . پدرت می خواهد رفتگر باشد یا دربان . و یا افراد فامیلت جانی و بدکاره باشند برای من علی السویه است . صورتش را نزدیک من آورد و با تعجب پرسید :

- پس تو پدر مرا نمی شناسی ؟

با حرکت سر گفتم :- نه ! هنوز تحقیق نکرده ام از این حرفم شاد شد و گفت :- پس زنده باد عشق

حقیقی !

خ استم حرفی بز نم که دستم را کشید و مرا تا وسط بیست رقص برد، تانیمه های شب بدون اینکه دیگر حرفی در این باره بز نم رقصیدیم و شراب نوشیدیم و آواز خواندیم . فردای آن روز که هوش و حواسم سر جایش آمد ، تصمیم گرفتم ، در باره ی خانوادها ی نازی تحقیق کنم .

وقتی اسم پدرش را دانستم ، چنان ترس وحشتی در

دلم افتاد که چیزی نمانده بود سگته کنم .

فهمیدم دختر بیچاره حق داشته از پیشنهاد من آنطور  
به قهقهه بخندد و مسخره‌ام کند. اگر از روز اول می‌دانستم  
نازی دختر چنین شخص مهم و ثروتمندی است غلط  
می‌کردم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. در شهر ما هزاران  
جوان خوش تیپ پولدار و تحصیل کرده آرزوی همسری او  
را در سر داشتند .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

امیدم به یکباره قطع شد و فهمیدم که باید این عشق  
جانسوز را با خود به گور ببرم .

بر فرض که نازی مرا بخواند و خانوادهاش را هم  
به این وصلت راضی کند ، مردم چه می‌گویند؟ همه تصور  
خواهند کرد که به خاطر عنوان پدرش و ثروت بی حساب او،  
من این کار را کرده‌ام .

به همین جهت تصمیم گرفتم از این بدبختی بگریزم  
عشقم را در قلبم نگه دارم و باسوزش آن خوش باشم .  
از آن بی‌بعد عزلت گزیدم . به مجالس مهمانی نرفتم و  
کوشیدم به جایی که نازی می‌رود قدم نگذارم تا مبادا بار  
دیگر با او روبه‌رو شوم .

نازی چندبار پیغام فرستاد که به دیدنش بروم ، ولی

با همه‌ی اشتیاقی که به دیدنش داشتم روپنهان کردم .

حتا از ادامه‌ی تحصیل و دیدن دوره‌ی تخصص

منصرف شدم و تصمیم گرفتم به‌سربازی بروم .

وقتی که داشتم چمدانم را می‌بستم و عازم رفتن به

خدمت سربازی بودم ، مادرم وارد اتاق شد و گفت :

— يك دختر باتو كار دارد . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

دل‌م هری ریخت تو . نمی‌دانستم چه کار کنم .

داشتم به‌دنبال چاره‌ی می‌گشتم که نازی وارد اتاق شد .

از آمدن این دختر ثروتمند و دارا به‌خانه‌ی فقیری

مثل من ، خجلت زده شدم ، سعی کردم خیلی جدی و رسمی

رفتار کنم .

نازی هم هیجان و ناراحتیش دستکم از من نداشت .

بدون مقدمه گفت :

— چرا از من فرار می‌کنی؟

دهانم خشک شده بود . نمی‌دانستم چه جوابی بدهم

بازحمت زیاد ، آهسته و بطور نامفهوم گفتم :

— نه ، چرا ! اینطور نیست !

روی تنها صندلی چوبی که کنار تخته‌خوابم بود ،

- تو به من خیلی علاقه داشتی، حتما پیشنهاد ازدواج

هم کردی ، پس چی شد ؟

من باز هم ساکت ماندم . انگار زبانم را از توی دهانم

دزدیده بودند و آرواره هایم کلید شده بود .

نازی دوباره سکوت را شکست و گفت :

- شنیده ام می خواهی سربازی بروی ، درسته ؟

گفتم : - آره ، می روم .

بالحنی شتاب زده و هیجان آلود گفت :

- حالا من به تو پیشنهاد ازدواج می دهم . حضری

با من ازدواج کنی ؟

انگار با پتک توی سرم زدند . قلبم چنان فشرده شد

که نفسم بند آمد . همان طور که سرم پایین بود ، جواب

دادم :

- نه ، نازی ، نه ، نمی توانم !

چند لحظه سکوت کردیم . زیر چشمی نگاهش

کردم مثل پلنگ تیر خورده به خودش می پیچید . برای آن

که جلوی خشمش را گرفته باشم و توی بیخی داده باشم



من نمی دانستم پدر تو چکاره است ، اما حالا که فهمیدم

نمی توانم ، نه ، نمی توانم !

نازی که سعی داشت جلو گریه اش را بگیرد ،

جواب داد :

– راستش من روزهای اول فکرمی کردم توبه خاطر

پول و ثروت من می خواهی با من ازدواج کنی ، بهمین جهت

مسخره ات می کردم ولی حالا می فهمم که تو خود مرا

می خواهی .

گفتم : – همین طور هم است . اما به مردم که نمی شود

حالی کرد . همه فکر می کنند من به خاطر ثروت و مکننت

پدرت با تو ازدواج می کنم . من نمی توانم این تهمت را

تحمل کنم .

نازی که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد ،

گفت :

– اگر واقعاً مرا دوست داری بیا ازدواج کنیم .

از پدر و مادر و همه ی ثروتم چشم می پوشم و دنبال

تومی آیم . هر کجا که تو بخواهی می رویم حتا در سربازی

هم همراه تو می آیم . بعد هم توی یکی از شهرها مطب باز می کنی ، بدون کمک پدرم زندگی می کنیم .

می دانستم این حرفها را از ته دل می زند . اما فردای عروسی چه خواهد شد و تا کی بر سر این قول و قرار خواهد ماند ، خدا می داند . هر چه نباشد ، او بیک عمر توی ناز و نعمت زندگی کرده بود و تحمل مشکلات و فقر را نداشت و نمی توانست با ناکامیها و سختیها مبارزه کند .

با این همه ، نتوانستم بیش از این در مقابل چشمان اشک آلود و قیافه‌ی پراز تمنا و التماس وی مقاومت کنم ،

آخر من هم او را از جان و دل دوست داشتم . بدون اراده پیش رفتم ، دستهایش را گرفتم و گفتم :

— تو را از جان می پرستم و حاضرم تا آخر عمر غلام حلقه به گوشت باشم .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

\*\*\*

خلاصه ، بدون اینکه کسی با خبر باشد ، برق آسا ازدواج کردیم و عروسی را انداختیم .

واقعاً نازی همان طور که قول داده بود ، با فقر و ناداری من ساخت و برای من زنی ایده آل و بی نظیر شد .

اما مگر می‌شد جلو دهان مردم را بست!

از همان فردای عروسی، زخم زبان و ریشخند دیگران شروع شد، پدر زخم بر عکس سایرین، آدمی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود. وقتی فهمید من برای بستن دهان مردم فضول درخواست هیچ‌گونه کمکی از آنها

نمی‌کنم، خیلی خوشش آمد. [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اما مادر زخم از این عمل بسیار رنجیده خاطر شد و آن را حمل بر غرور و خود پسندی من کرد.

با این‌که روز عقد کنان را از همه مخفی داشتم و فقط دو تن از رفقایم را بعنوان شاهد دعوت کردم، ولی به محض اینکه وارد محضر شدیم، سرو کله‌ی عکاس‌ها و خبرنگارها پیدا شد، وقتی که می‌خواستم دفتر عقد را امضاء کنم، فلاش‌ها به کار افتاد و عکس‌های زیادی از ما گرفتند.

وقتی هم که از محضر بیرون آمدیم، عده‌ی زیادی که برای تماشای ما جلوی در اجتماع کرده بودند، ما را به یکدیگر نشان می‌دادند و دزگوشی چیزهایی می‌گفتند.

یسک نفر که کلاه کاسکت سرش بود، از میان انبوه

جمعیت جلو آمد و پرسید : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- شوهر نازی خانم کوش ؟

چند نفر با اشاره‌ی دست مرانشان دادند. مرد کاسکت

به سر جلو آمد و تعظیم کنان گفت :

- ماشین حاضره قربان !

گفتم - چه ماشینی ؟

گفت : - پدر نازی خانم فرستاده !

با ناراحتی گفتم : - متشکریم ، ما به ماشین احتیاجی

نداریم !

دست نازی را گرفتم و به طرف يك تا کسی رفتم .

دیدم چند نفر پشت سرم پیچ پیچ می کنند و بعد هم کلمات

«شوهر نازی خانم» به گوشم خورد .

توی تا کسی نازی با عشوه و ناز مخصوص عروس ها

گفت :

- عزیزم ، خودت را ناراحت مکن ! در شهرهای

بزرگ از این حرف ها زیاد می شود . جایی که می رویم ،

دیگر کسی ما را نمی شناسد که مزاحم بشود .